

## دلبری که دین باشد

سر راهام درآمده است. صلات ظهر بازار روز روتردام.  
- زیاد به پر و پاچه‌ی دین ما، دلبر ما نپیچ. برایت گران تمام می‌شود.  
مبادا بنیادت را ورافکنند، بن یادت را بیچانند و سر نامات را به  
های‌گمکی در تقویم روزگار رفته کنند. بیا!

سلام غریبه‌ای در جایی غریب‌تر، جایی که خیال‌اش را نکرده‌ای بُن  
جان‌ات را اگر برنچیده باشد، زیر دل‌ات را خالی کرده است. آسان  
نمی‌گذرد که دم برآوری و نفس تازه کنی:

- به جا نمی‌آورم.

- می‌آوری. پیام همین بود.

- و تو؟

- سرباز گم‌نام امام‌زمان. پیام‌برم. فرمان توبه می‌برم. برگرد.

- کجا؟

- به دامن دین‌ات.

- و گرنه...؟

- آن بعدی گپ نمی‌زند.

- یعنی...؟

- روز‌هایت را شماره می‌دهم: یک، دو، سه. امروز روز اول است.  
میانه‌ی روز، میان بازار بندر امروز.

نمی‌شود که شهر هرت است مگر. این‌جا روتردام است. بازی به جایی  
رسیده بود که در خیال هم اگر آمده بود، تن نگرفته بود، تن‌نوشته نشده  
بود، تن نوشته نشده بود. نوشته‌ی تن نبود که چفت‌وبست‌هایش را درست  
پیش چشم بگذارد.  
- می‌شود؟

روز در چه است و چه کنم گذشت و شب به بی‌خوابی. من اما یک بار از  
آن‌سوی پارانویا درآمده بودم. همین یکی دو سال پیش، در یک دور جنون  
من تا جایی رفته بودم که نفس، دم و بازدم آمد و شد دشمن و گرفتن خبر  
و آوردن فرمان تازه بود.

- به کی بگویم داستان چه است؟ به کی بگویی که اولین پرسش‌اش این  
نباشد که دوا‌هایت را می‌خوری یا نه؟

گردآلود و گیج، باران‌خورده، تلبیس به بازار روز برگشتم. اما وقتی رسیدم  
که داشتند می‌بستند. سایه‌بان‌ها و دکه‌های بازار جمع شده بود اما

می‌توانستم بفهمم که کجا بود که پیش رویم درآمد. دلم می‌خواست و هم بوده باشید، آغاز یک حمله‌ی جنون تازه، از شک در شکار تا سر برآوردن اولین دشمن کنار خانه... تا جایی که سر - آن سر صدا، آن صدای در سر، آن بُن غناش غوغای آشوب - بردارد، بلند کند، تو را، سر و دار کند. جدا، دوتا، دو تا، دو، تا. در جهانی که دشمن‌بینی به جایی رسانده است که:

- این دار، این دو پای لخت، این همه راه را از سر آن کوه رخ تا بُن این چاه سینه‌سا نیامده است که گیرت بیاورد و از شرت رها شود؟ دشمن و دشمنی: چشم پاسبان هجوم دشمن را چندان گسترده که گاه ناگزیرت می‌کند در خیابان آن همه مردم شک کنی به گند چپ خودت: - این بند گند چپام که بی‌خود میان این خیابان غنچ کشید به سر چه خبر رساند؟ پارانویا از پیرامون برمی‌خیزد و از هرسوی پیش می‌آید تا جایی که سر پاسبان دار شود و چشم قدم‌ها را شماره کند.

وقتی که چشم‌ام به پای پتی و خونی‌ام افتاد در خیابان وین، جایی کنار ایستگاه ترام پی ته‌سیگارهای چاق می‌گشتم و برف و برف‌آب تا زیر سایه‌بان ایستگاه رسیده بود. آمدم از سایه‌بان بی‌رونی این ایستگاه به آن طرف بروم که بی‌دار شد: آن‌هاش! دیدم‌اش. دارم بود. باد هم بود اما نه زیاد. داشت با شتاب می‌آمد و هی زیر دو بال سینه‌ی بازش می‌زد. - حرام‌زاده. زنده است هنوز؟ بیامال‌اش.

دیدم که از جیب‌اش چیزی درآورد و به گوشه‌ای خم شد. یکی دوبار فندک زد. نگرفت. پیچید پشت ستونی و باز باد یا ته‌سیگاری تر یا هرچه پی پناه رفت تا رسید به بنای برنزی یادبود جنگ. مثنی آهن جر خورده، تیز و برنده از هر سو و هر زاویه که جلو باد را چندان نمی‌گرفت. همین که رسیدم فهمیدم که گیر فندک دارد. داشت هی فندک را تکان می‌داد و بالا پایین می‌کرد و نگاه‌اش می‌کرد. کمی گاز داشت. جرقه نمی‌زد. نمی‌توانست از ته‌مانده‌ی گاز فندک دل ببرد، اما آن چک آخر فندک که جرقه می‌زند و بعدش تمام کور را هم دیده بود. با این‌همه پرتش نکرد. وقتی از پشت بنای یادبود درآمد گذاشت‌اش توی جیب‌اش و از یکی دو رهگذر آتش خواست که کسی نداشت یا نداد تا به زن جوانی رسید. ایستاد. دست برد توی کیف‌اش، فندک‌اش را بیرون آورد و ندادش دست او، مثل همه‌ی هلندی‌ها. برایش آتش گرفت. وقتی که سعی می‌کرد ته‌سیگار ترش را بگیراند، از ته کاسه‌ی چشم‌اش چنان نگاه شررباری به زن انداختم که دست برد به شانه‌اش، کیف‌اش را سر شانه سفت کرد و یک‌پا پس نشست. اما دست فندک‌دارش را تکان نداد. دست‌هایش را پرده کرده بود و تلاش

می‌کرد ته‌سیگار را روشن کند که دست و فندک زن را میان دو دستش  
فشردم. زن دست و فندک‌اش را پس کشید: خدا لعنتت کند!

دومی مردی ترک بود که زیاد شتاب نداشت. سلانه سلانه می‌آمد. وقتی که  
جلو‌اش را گرفت و از او آتش خواست تا فندک‌اش را از جیب در بیاورد  
پرسید: کجایی هستی؟

گفت: کویتی.

گفت: الله‌الله!

نگاهی به سر و روی و پر و پایش انداخت و فندک را داد دست‌اش. دیگر  
داشت از ته تر سیگار دود درمی‌کشید:

- خیال می‌کنی من کجایی باشم؟

- کجایی باشی؟ داد می‌زنی که ترک‌ام.

- چه‌طور؟

- با همان الله‌الله گفتن‌ات.

- همه‌ی مسلمان‌ها می‌گویند الله.

- ولی فرق می‌کنند. فرق است میان الله‌ای که از گلوی ترک برآید با الله‌ای  
که عرب است، عربی است. اگر توانسته بود همین الف آغاز را چنان از  
گلو برآورد که از گلوی محمد درآمده بود که دستگاه خلافت برچیده  
نمی‌شد.

- این‌جا چه می‌کنی؟ برای چه این‌جایی؟

- در این خیابان؟

- نه در این هلند.

- گزmk!

گفت و کشاندم‌اش به آن طرف خیابان. همین که به پیاده‌رو آن‌طرف رسید  
دست بردم توی جیب‌اش. نشسته بود یکی‌یکی ته‌سیگاری‌های تر را باز  
کرده بود و توتون‌اش را ریخته بود توی جیب‌اش. پنج زدم بُن جیب‌اش را  
بالا آوردم و خالی کردم توی پیاده‌رو و شوراندم‌اش بر برفی که در فضای  
میان پیاده‌رو و خیابان نشسته بود. تا خیابان وین را طی کند کاپشن‌اش را  
گرفته بودم، انداخته بودم سر شاخه‌های برف‌گرفته‌ی درختی و حالا داشتم  
پرشتاب‌تر می‌راندم‌اش و در حال راندن سبک‌اش می‌کردم: تراج، لخت.  
وقتی از دم ساختمان شهرداری ردش کردم که بشورانم‌اش در بازار روز  
رتردام شرت‌اش را هم درآورده بودم و گرفته بودم جلو دماغ‌اش.

چیز زیادی از این ماجرا در خاطر من مانده است. اما این آشکارا پیش  
چشم‌ام نشسته است که آن روز که روزی یکه هم نبود چه بود. همین را به  
یاد می‌آورم که یک‌باره دو ماشین پلیس یکی پیش رو، یکی پس سرم  
ایستاد و از هر طرف پیاده شدند اما چندان نزدیک نیامدند.

- کارت شناسایی داری؟  
کون لختم را دادم طرفشان.  
- نگاه کن. شاید داشته باشم.

تنها این داستان نبود که از بس هی کارت شناسایی گرفته بودم و هی پرت کرده بودم پلیس شک برده بود. خیال کرده بودند من این کارت پارت‌هایم را می‌فروشم. یک چند وقت هم برای این که کارت‌ام را پرت نکنم برده بودم آن را بگذارم توی اداره‌ی پلیس که نپذیرفته بودند و من کارت را پرت کرده بودم روی میزشان و آمده بودم. حالا چه می‌توانستم با پلیس در میان بگذارم که از همان دم در بیرون‌ام نیندازند؟  
این داستان پلیس بود، آن داستان بچه‌های آشنا بود که کافی بود همین خبر از زبان من در بیاید تا خبر بیچد که: آره، انگار باز دارد کله می‌کند. پارانویا...

شب خوابام نبرد و تنها کاری که به خیال‌ام رسیده بود این بود که برنامه‌هایم را نظم دیگری بدهم. یعنی یک جوری بی‌نظم‌اش کنم که از آمد و رفت‌ام به راحتی سر در نیاورند.

صبح زود از خانه زده بودم بیرون، مستی در شهر گشته بودم و هوا یکی دو بار آفتابی شده، یکی دو بار باریده بود که سوار ترام شدم که به خانه برگردم. همین که در ایستگاه خانه از ترام پیاده شدم جوانی که لم داده بود بر پل روی کانال برکه‌ی بید از جای‌اش بلند شد و همین که من پا سر پل گذاشتم آمد آشکارا پیش روی‌ام ایستاد. همان وسط راه و رفت و آمدهایی که زیاد هم نبود کیف‌اش را باز کرد و لپ‌تاپش را درآورد:

- روز دوم است و تو هنوز ختم این دهن دریده را برنچیده‌ای. تا همین جا هم نیمی از فرصت را از دست داده‌ای.

- تو کی هستی که به خودت اجازه می‌دهی در این هوای هلند من را خفه کنی؟

- شاید خفه‌ات نکنند.

- خُب...؟

- درش را تخته می‌کنی.

- من ده نفر خواننده‌ی درست هم ندارم. چرا این قدر برای شما مسئله شده است؟

- از زمزمه با خودت که بگذری یکی هم اضافه است. در این گفت‌ها، این مفت‌ها باید بسته بشود!

- که...؟

- می‌بینی؟

نشانه داد: سایت در حال بازسازی است.

و صدای لاله‌الله‌الله محمد رسول‌الله که زیر برگ اول نشسته بود.

- همین؟  
 - همین. تا بعد بعدی‌ها بگویند چه‌طور ادامه می‌باید داد.  
 - چی را؟ کار سایت را، رابطه را...  
 - و گرنه...؟  
 - هم کار بعدی‌ها است. آن‌ها کمتر حرف می‌زنند. می‌رانند.  
 پرسید: چه می‌کنی؟  
 گفتم: به‌اش فکر می‌کنم.  
 گفت: همان‌قدر که تا حالا فکر کرده‌ای بس است! چه می‌کنی؟ بیا همین را  
 بفرست از همین جا سر سایت و کوتاه‌اش کن.  
 گفتم: به‌اش فکر می‌کنم.  
 بعد اضافه کردم: خیلی جدی به‌اش فکر می‌کنم.  
 لپ‌تاپش را بست. از کیف‌اش یک سی دی بیرون آورد و گفت: گیرم که  
 فکرت به جایی رسید. این هم فایلی که باید صفحه‌ی اول‌ات بشود. شب  
 نگاه می‌کنم چه کرده‌ای. فردا ولی دیگر به دست من نیست.  
 سی دی را از دست‌اش گرفتم: تا غروب فردا وقت دارم.  
 گفت: شاید وقت را از همان میانه‌ی روز گرفته باشند. دست خالی به خانه  
 نرو. می‌مغانه هیچ، بنگ ناب بگیر از دکه‌ی سرنیش، یا نه تریاک،  
 شیرهاش، شاه‌بانوی سرکش‌اش، یا نه دور از نگار و نگاری، گک، کرک،  
 کله‌پاچه‌ی کولی... برو برای خودت می‌خُلس خُلس بزن در صلات ظهر  
 بهارستان تنگ ارم. شراب؟ بخور. کی نمی‌خورد؟ جنده؟ بباز. کی  
 نمی‌بازد؟ بخور، بنوش، بکن، بکش...  
 - ولی...؟  
 - دهن ببند!

روز سوم از سر صبح زده بودم بیرون و رفته بودم: از این ترام به آن  
 ترام، از این چال مترو به آن یکی، این میدان شلوغ، به آن یکی. در شلوغ  
 شهر گشتم به آن امید که قضا گردانده شود. روز به میانه رسیده بود که  
 دل‌قرص شدم: روز روشن، این‌جا... می‌شود؟ شاید قپی در کرده‌اند. مگر  
 شهر هرت است؟ درست میانه‌ی روز بازار روز دنیای امروزه یکی  
 درآمده است که گفت و گو را برای تو بگو نگو کند و فتوای توبه بر تو  
 براند. اما رانده‌اند و بُن امروز و بُن خانه در یک‌جا به هم می‌رسند. روز  
 را در جاهایی طی کرده بودم که جای رفت و آمد هر روزم نبود. در میان  
 از این ترام به آن یکی شدن، از این سر به آن سرا شدن و چرخیدن در  
 میان مردم دیده‌ای که برای یکی دو ساعت چه آفتاب درخشانی شده است.  
 اول تابستان است. آفتاب تابیده و تاب انداخته است به تیره‌ی پشت. گرما  
 تن را جنبانده است. قاه‌قاه دخترهای جوانی که مار در تچه‌ی پستان‌شان  
 چمیده است و آن عکس دیوانه‌ی تابلو تبلیغ را بهانه خنده می‌گیرند. صف  
 بستنی‌فروشی مرکز شهر پیچ خورده است به پشت اراسموس و تراس‌های

کافه‌ها همه پراند. دوچرخه‌سواری سیاه یک‌باره از راه رفت و آمد دوچرخه‌ها می‌زند بیرون. پیاده‌رو از میان را می‌برد و هی یکی از دست‌هایش را از روی فرمان برمی‌دارد و به آسمان اشاره می‌کند: بگنش. بگاش. بگاش حرامزاده را.

گشته بودم و دیده بودم. گرداندن پیری بر صندلی چرخدار که کلاه‌اش افتاده بود روی صورت‌اش و معلوم نمی‌کرد آن پیری که گردانده می‌شود مرد بوده است یا زن؟

چند بار به ساعت نگاه کرده بودم و مسیرم را جوری رفته بودم که یک ساعت مانده به میانه‌روز تا یک ساعت از آن گذشته را جاهایی بگذرانم که می‌دانستم در دایره‌ی دید دوربین‌هایی است که پلیس از آنجا رفت و آمده را کنترل می‌کند.

درست نفهمیدم ابر از کجا رسید و کی. همین که دیدم دورم خلوت شده است به خودم آمدم و تا باران شربریز شود خودم را به ایستگاه ترام رساندم.

– آفتاب کی غروب می‌کند در یک روز بارانی؟ بُن روزش کجا است؟

این بار شتاب نداشتم که خودم را دم در ترام جا بدهم که زودتر پیاده شوم و با شتاب به طرف خانه بروم. کاری که همیشه می‌کردم. نفر آخر از ترام پیاده شدم و از همان‌جا نگاه‌ام رفت روی پل. کسی سر پل ننشسته بود. از راه هر روزه به خانه نرفتم. با آن‌که می‌دانستم از این مسیر راهم دورتر می‌شود و از پشت خانه سر درمی‌آورم اما همین هفت هشت نفری که در آن خیابان در حال آمد و شد بودند امن‌ترم می‌کرد. با همه‌ی تشرهایی که زده بودم: پس ننشین. فُپی در کرده‌اند. مگر می‌شود؟ شهر هرت است...؟

دل بستن به امن حضور آن چند نفر من را به راهی کشانده بود که از پس خانه سر در آورم. جایی که تاریک‌تر بود. کوچه کور بود و آن چراغ نارنجی سر خیابان هم دل‌ام را قرص نکرده بود تنها شرابه‌های باران را آشکار می‌کرد. وهم برم داشته بود. صدای چقه‌ی باز و بست در ماشینی شنیده بودم اما کسی در کوچه ندیده بودم. هیچ کس در کوچه نبود که کلید انداختم. همین که کلید را چرخاندم و درز در را کمی باز کردم دستی از پشت سرم درآمد و در را هل داد و کاملاً باز کرد:

– تفضل!

پا که گذاشتم از پله‌ها بالا بروم صدایی از بیرون پرسید: اگر طول می‌کشد ما گشتی بزنی.

گفت: طول؟ نه. چه طولی؟ عرض‌اش را در می‌کنم و برمی‌گردم.  
و سر سوی من کرد: یاالله! بالا!